



ابلیسک
ژرژ باتای

ژرژ باتای

اُبلیسک

ترجمه سروش سمیعی

dastopaa.net

اشاره ترجمه

ابلیسک، این ستون تک‌سنگ، نماد چیست؛ آیا آنطور که فروید باور دارد بایستی این ستون را فالیک معنا کنیم و آنرا به رابطه‌ی جنسی خدایان مصر باستان بازگردانیم؟ یا آنطور که مسلمانان شیعه بنا بر یک شباهت باور دارند ابلیسک نمادی شیطانی‌ست، همان ستونی که در رمی جمرات به آن سنگ می‌زنند؟ مصریان، بر این باور بودند که ابلیسک، خانه‌ی رع خدای خورشیدی‌ست. او آنجا می‌زید. خود این ستون ستیغ سنگی آفتاب است. گویی فسیل تیغ آفتاب که بر زمین ایستاده است. آشوریان هم از اقوام ابتدایی بودند که ابلیسک ساختند. چیزی که ابلیسک‌های کشف شده از آشوریان برجسته می‌کند روایت فتح آشور بانپال است، و همین وجه روایی در ابلیسک‌های مصری هم دیده می‌شود. اما همانطور که خورشید از شرق به غرب می‌رود، گویی تاریخ هم در همین سو حرکت می‌کند. یونانیان ابلیسک را دیدند، لاتین‌ها و بعد آنگلو ساکسون‌ها. پس آنها، این راز سنگی را بر جغرافیای خود بنا نمودند، با این تفاوت که دیگر ابلیسک ستونی تک‌سنگ نبود.

اما و رای همه‌ی اینها، ابلیسک، در میادین عمومی ساخته می‌شد. نقطه‌ی تلاقی راههای اصلی یک شهر که به هم می‌رسیدند. این بنا، در کنار اهرامی که بنا بر نظم پایدار اشیاء در برابر گذر زمان مقاومت می‌کرد، خودش نقطه‌ی توقف زمان بود، مثل زمانی که بین انتخاب دو مسیر متوقف می‌شود. مصریان زمان روز را با سایه‌ی ابلیسک تکه‌تکه کرده و بدین‌سان زمان خود را با ساعتی خورشیدی می‌سنجیدند. باتای، در این متن، به مصاف این دو نقطه نظر می‌رود. زمان و مکان. از مکان، بیشتر نوعی معماری را مدنظر داریم. او در این یادداشت هم به مصاف تفکر هگلی می‌رود، آنجا که اندیشه شکل ساختمانی تغییرناپذیر را خواهد گرفت که در مرکز خود یک رأس، یک سر، یک رئیس دارد. همانطور که باتای می‌نویسد، بیشتر از همه مسئله بر سر ترکیب‌بندی حاکمانه‌ای‌ست که در میادین شکل می‌گرفت. معماری که حاکم را در مرکز قرار می‌داد، آن‌چنان که تمام مسیرها و راهها از او بگذرد و به همین ترتیب در مرکز امور باشد. یعنی همان‌جایی که احمق نیچه فریاد برآورد «خدا را یافتیم!».

باتای پیوندهای نهفته میان «مرگ خدا» و گم‌گشتگی مکان و نتیجتاً زمان را نشانه می‌رود. ابلیسک ساکت‌ترین نفی خداست. به زعم او، ابلیسک تلاشی‌ست که انسان‌ها بواسطه‌اش سعی می‌کنند حدود باثباتی را برای خود وضع و برقرار کنند و بدین‌سان زمان و مکان را به کنترل خود درآورند.

راز مرگ خدا

یک «راز» نمی‌تواند در ناحیه‌ی خالی ذهن قرار گیرد، آنجا که تنها کلمات بیگانه با زندگی بقا می‌یابند. راز نمی‌تواند از گیجی میان تیرگی و خلاء انتزاعی نتیجه شود. تیرگی یک «راز» تیرگی تصاویریست که رویایی شفاف را از قلمروی جماعت مردم وام می‌گیرد: گاه آنچه را ضمیر خطاکار سایه‌پوش کرده به نور می‌آورد، گاه به اشکالی که ابژه‌ی بی‌توجهی روزانه‌اند معنایی برجسته می‌دهد. از اعدام [گیوتین] لویی شانزدهم تا ابلیسک، یک ترکیب‌بندی روی میدان عمومی صورت گرفته‌است، به عبارتی، در تمام میادین عمومی «جهان متمدن» که افسون تاریخی و وجهی یادبودوارشان بر هر چیز دیگری جاریست. چون هیچ جای دیگری نیست پس همان‌جاست که یک انسان که به‌طریقی مسحور شده، به‌طریقی هذیان گرفته، صراحتاً خودش را جای «احمق نیچه» می‌گذارد و با فانوس رویایش راز مرگ خدا را روشن می‌سازد.

پیام‌آوری نیچه

نیچه فریاد کشید «آیا نشنیده‌اید از آن احمق که در روز روشن فانوسی برافروخت، به بازار دوید و دمام فریاد کرد: خدا را یافتم! خدا را یافتم!» — چون بسیاری از آنها که درست همان حوالی بودند به خدا باور نداشتند، انفجار خنده برانگیخت. یکی پرسید: گم شده بود؟ یکی دیگر پرسید: راهش را مثل یک بچه گم کرده بود؟ یا پنهان شده؟ از ما می‌هراسد؟ سفر رفته بود؟ هجرت؟ — این چنین هیاهو کردند و خندیدند.

احمق میان‌شان پرید و با چشم‌هایش به آنها نفوذ کرد. فریاد زد: «خدا کجاست؟ به شما خواهم گفت. ما او را کشته‌ایم — من و شما. همه‌ی ما قاتلین اویم.

— اما چگونه چنین کردیم؟ چگونه توانستیم دریا را سر بکشیم؟ چه کسی اسفنج را به ما داد تا افق را کامل بزدایم؟ چه می‌کردیم آنگاه که این زمین را از خورشیدش رهانیدیم؟ اکنون به کجا دارد می‌رود؟ ما داریم به کجا می‌رویم؟ دور از تمام خورشیدها؟ آیا دائماً غوطه نمی‌خوریم؟ از پشت، از بغل، از جلو، از تمام جهات؟ آیا هنوز هیچ بالا و پایینی وجود دارد؟ آیا سرگردان یک هیچ بی‌پایان نیستیم؟ نفس فضای خالی را نمی‌شنویم؟ آیا سردتر نشده‌است؟ آیا شب دائماً ما را در خود فرو نمی‌برد؟ آیا نیاز نداریم فانوس‌ها را صبح‌گاه برافروزیم؟ آیا هنوز هیچ نشنیده‌ایم از صدای گورکن‌هایی که دارند خدا را دفن می‌کنند؟ آیا هنوز بوی تجزیه‌ی الهی به مشام‌مان نرسیده‌است؟

— خدایان، چه بسیار، تجزیه می‌شوند! خدا مرده است! خدا مرده باقی می‌ماند! و ما او را کشته‌ایم! چگونه خودمان را تسلی خواهیم داد، ما قاتلین تمام قاتلین؟ قدسی‌ترین دارایی جهان زیر چاقوهای ما تا حد مرگ خون‌ریزی کرده: چه کسی این خون را از ما خواهد شست؟ ما در چه آبی خودمان را پاک کنیم؟ کدام جشن کفاره‌ای، کدام بازی مقدس را باید اختراع کنیم؟ آیا عظمت این کردار بیش از حد برای ما عظیم نیست؟ آیا نباید خدایان شویم تا بهای آن پدیدار شود؟

— هرگز کرداری بزرگتر از این نبوده است و آنانی که بعد از ما متولد شده‌اند به‌خاطر این کردار به تاریخی تعلق خواهند داشت بلندتر از تمام تاریخ تا کنون.^۱

راز و میدان عمومی

مادامی که موجودات انسانی در وجود درخورشان لحاظ می‌شوند و همچون سرنوشت شخصی زیسته می‌شوند، درون حدود این سرنوشت اهمیت دارند: یعنی هیچ در چشمان دیگران. آنسوی این حدود — آنجا که معنای انسانی آغاز شود — وجود آن‌ها پیرو جاذبه‌ای که دارند اهمیت می‌یابد، و بیرون این جاذبه، سایه و ذرات غباری بیش نیستند. و جاذبه‌ی یک موجود انسانی مجزا هیچ نیست جز یک سایه، یک پدیداری فانی رقت‌انگیز. فقط تجسم موقتی آنچیزی است که تنها زندگی انسانی است، که نامی ندارد و، به‌رغم نمود خلافتش، تشویش جماعت‌های انبوه بی‌شمار آنرا به‌تیرگی می‌طلبد و می‌سازد: چه کسی می‌داند چه تلخی و قداستی این تشویش را دمانده، که وحشت، خشونت، نفرت، هق‌هق، جنایت، انزجار، قهقهه و عشق انسانی است. هر فرد اما صرفاً ذره‌ای غبار است که پیرامون این وجود تلخ می‌گردد. غبار مانع می‌شود از دیدن تراکم پیرامون آنچه به دورانش انداخته طوری که بسیاری از اذهان روشن، که واقعیت‌شان به هر حال صرفاً نوعی پس‌مانده است که در نقطه‌ی تراکم فعالیت شکل گرفته (و نه نوری توفانی که در انزوای بی‌پناه فرد تولید شده)، بازنمودی چنان بد از وجود انسانی می‌دهند، مثل کسی که می‌خواهد واقعیت یک پایتخت را بر حسب وجوه حومه‌ی شهر قضاوت کند، کسی که فکر می‌کند این زندگی را باید بیشتر در صور خالی و پیرامونی‌اش لحاظ کرد تا در یادبودها و اماکن یادگاری که مرکز آن‌اند.

ابلیسک

کلاوزویتس در نظریه‌ی جنگ بزرگ می‌نویسد: «همچون ابلیسک‌هایی که در گذرگاه‌ها در مبداء جاده‌های اصلی یک بلاد سربرآورده‌اند، اراده‌ی پرتکاپوی رئیس مرکزی را می‌سازد که در هنر جنگ

همه چیز از آنجا پرتو می‌افکند.» میدان کنکور [مکان توافق] جایی است که مرگ خدا باید آنجا اعلان و فریاد زده شده باشد دقیقاً چون ابلیسک آرام‌ترین نفی‌اش است. تا آنجا که چشم کار می‌کند یک غبار انسانی متحرک و خالی پیرامونش سنگینی می‌کند. اما هیچ‌چیز دم‌زدن‌های ظاهراً بی‌نظم‌شده‌ی این جماعت را با دقت مکان‌های اندازه‌شده و آرامی که سادگی هندسی‌اش مقرر کرده پاسخگو نیست.

ابلیسک بی‌تردید خالص‌ترین تصویر از سر و از آسمان است. مصریان آن را نشانه‌ی قدرت نظامی و شکوه می‌دانستند و همان‌طور که پرتوهای خورشید را لمیده در اهرام مدفن‌شان می‌دیدند درخشش خورشید بامدادی را در خطر‌آس‌های تک‌سنگ‌های مجلل‌شان بازمی‌شناختند: نسبت ابلیسک به حاکمیت مسلح فرعون همان نسبت هرم به جنازه‌ی خشکیده‌ی او بود. ابلیسک مطمئن‌ترین و بادوام‌ترین مانع برای رانش هر چیز بود. و امروز هم، هرکجا تصویر شق آن در آسمان می‌ایستد، انگار که دوام به‌طور حاکمانه از خلال فراز و فرودهای بدقبال مردمان حفظ می‌شود.

از اینرو، ابلیسک قدیمی رامسس دوم در نقطه‌ی مرکزی خیابان‌هایی که از آن شریان می‌گیرند هم ساده‌ترین و هم مهم‌ترین تجلی نسبت به هر چیز دیگری‌ست: آیا جای شگفتی مکرر نیست که از بخش‌های مختلف، از مرکز زندگی شهری، این تصویر مصری از زوال‌ناپذیری، این تیغ آفتاب سنگ‌شده از دل اعصار بیرون می‌زند؟

ابلیسک‌ها به اهرام پاسخ می‌دهند

اگر توده‌ی اهرام و وسایل ابتدایی را که بناها اختیار می‌کردند در نظر بگیریم، ظاهراً هیچ تهوری به اندازه‌ی خواست توقف جریان زمان^۶ کار نبرده است.

بی‌شک فرعون مصری اولین کسی بود که به فرد انسان ساختار و اراده‌ی بی‌اندازه‌ی بودن را داد، که او را عمود بر زمین همچون نوعی بنای زنده و فروزنده می‌افراشت. وقتی افراد — مدت‌ها بعد از دوره‌ی اهرام بزرگ — خواسته‌اند که به نامیرایی برسند — باید اساطیر اوزیرسی و آیین‌های تدفینی را که پیشتر امتیاز حاکم بودند از آن خود کرده باشند. زیرا فقط تا آنجا که توده‌ی قابل ملاحظه‌ی قدرت در رأسی واحد متمرکز شده باشد موجود انسانی حرص قدرت ابدی‌اش را تا افلاک می‌برد: چیزی که بی‌شک پیش از آن که سکنت^۷ سر فرعون را وحشت مقدس جمعیتی بی‌شمار معرفی کند هنوز اتفاق نیفتاده بود. اما وقتی این‌گونه شد، هرگاه مرگ پایه‌ی سنگین قدرت را فرو انداخته، جهان خودش تکان خورده و متزلزل شده. و هیچ چیز کمتر از بنای غول‌آسای هرم برای برپایی دوباره‌ی نظم اشیاء ضروری نبوده است: هرم خداشاه را به ابدیت آسمان مجاور رع خورشیدی وارد می‌کند، و بدین طریق، وجود^۸

و فور تزلزل ناپذیرش را در آن شخص که وجود را بازشناخته بازمی‌یابد. اهرام موجود هنوز بر این پیروزی آرام عزم هدیانی گواهی می‌دهند که تزلزل نمی‌پذیرد: آنها نه تنها قدیمی‌ترین و بیکران‌ترین یادواره‌هایی‌اند که انسان تاکنون ساخته است، بلکه حتی امروز هم بادوام‌ترین‌هایند. سه گوش‌های عظیمی که وجوهشان را چنان می‌آرایند که «انگار از آسمان فرو می‌ریزند همچون پرتوهای خورشید وقتی که فرصش، در حجاب توفان، ناگهان ابرها را می‌شکافد و نردبانی از پرتوها را به زمین می‌اندازد.» آنها این چنین حضور نامحدود آسمان را بر زمین تضمین می‌کنند: حضوری که بی‌وقفه تأمل می‌کند و بر تشویش انسانی چیره می‌شود، درست مثل منشور بی‌حرکتی که هر یک از چیزهایی را که احاطه‌اش می‌کنند بازمی‌تاباند. اهرام، در وحدت فسادناپذیرشان — دائماً — به تبلور توالی متحرک اعصار گوناگون ادامه می‌دهند؛ در ساحل نیل، آنها همچون تمامیت قرون برمی‌خیزند، بی‌حرکتی سنگ را به خود می‌گیرند و مردن تمام انسان‌ها را یکی پس از دیگری تماشا می‌کنند: آنها از خلاء بی‌نهایتی فرامی‌روند که زمان زیر پاها می‌گشاید، زیرا هر حرکت ممکن در سطوح هندسی‌شان متوقف شده است: انگار آنها آنچه را از انسان مردنی می‌گریزد نگه می‌دارند.

آن «احساس زمان» که شکوه جستجویش کرده

یک چشم‌انداز متحرک با سایه‌ها و جای پاهای مردگان بی‌شماری تصویر شده که پشت سر هم از کرانه‌های نیل تا کرانه‌های سن پهن شده‌اند، از لبه‌های اهرام تا لبه‌های تک‌سنگی که در مقابل کاخ جبرئیل سر برافراشته است. دامنه‌ی درازی که از امپراتوری کهن مصر تا پادشاهی بورژوازی اورلئان می‌رود — که ابلیسک را در میدان «برای تهییج مردم» برافراشتند — برای انسان ضروری بود تا باثبات‌ترین حدها را بر حرکت گندآور زمان مستقر کند. عالم ساختگی به‌آهستگی از خدمت به ابدیت پدر مقتدرش، که آن ثبات ژرف را ضمانت می‌کرد، دست کشیده بود. حرکت‌های آهسته و تیره‌ی تاریخ که اینجا در قلب اتفاق افتاده و نه در پیرامون هستی، نزاع طولانی و جبران‌ناپذیر خدا علیه زمان را به تصویر می‌کشد، مبارزه‌ی «حاکمیت مستقر» علیه جنون مخرب و آفریننده‌ی چیزها. پس تاریخ به شکلی بی‌پایان پاسخ سنگ نامتغیر به جهان هراکلیتی رودها و شعله‌ها را تکرار می‌کند.

اما از گسترش این چشم‌انداز متغیر از میان قرن‌ها، نتیجه‌ای خاص به تدریج نزدیک و آشکار می‌شود، که حتی بر انبوه هیولایی صور یادشده مسلط است: مرزهایی که برای مقابله با «احساس زمان» شیرانه افراشته شدند دقیقاً به همان شیوه‌ای به این احساس گره خورده بودند که کار یکسره به احساس «نیاز». اما از آنجاکه «نیاز» و فقر بی‌وقفه از حاصل کار مفید استفاده می‌کند، ترمز پایان‌ناپذیر

انسان‌ها سرانجام وجود مشترک «احساس زمان» و مرض شرم‌آوری که در پی دارد را دور می‌کند. اعتدال و یکنواختی آهسته جهان را تسخیر کرده؛ ساعت‌های هر چه دقیق‌تر جای ساعت‌شنی‌هایی را گرفته‌اند که معنایی تدفینی را حفظ کرده‌اند. و دروگر شوم همان سرنوشتی را دارد که اشباح دیگر. زمین کاملاً از هرآن چیزی که شب را وحشت‌آفرین ساخته تهی شده است چندان که بدترین مصیبت‌ها و خود جنگ دیگر نمی‌توانند ادراک سهلش را دگرگون کنند. نتیجه اینکه کوشش انسانی دیگر به سوی حدهای قدرتمند و عظیم هدایت نمی‌شود؛ برعکس، اکنون به جانب هرآن چیزی میل می‌کند که بتواند از آسایش مستقر آزادش کند. همه چیز نشان می‌دهد که زیستن برای انسان بدون «احساس زمان» که جهانش را همچون حرکت سرعت نفس‌گیر گشوده^۵ ناممکن است — اما او آنچه را در گذشته به صورت ترس زندگی کرده اکنون تنها می‌تواند به منزله‌ی غرور و شکوه زندگی کند.

به این بینش که پیامدهایش می‌بایست در برابرمان به تصویر کشیده شده باشند این واقعیت افزوده می‌شود که زندگی بی‌وقفه دور حدهایی می‌گردد که تاکنون تشویش و دهشت را عقب نگه داشته‌اند. به نظر می‌رسد که محافظت از حاکم گاه به لرزه در آمده است، گاه به شکل خشونت باری واژگون شده، و گاه نادیده گرفته شده است، اما افق نیز همان قدر به این صور عظیم محدود می‌ماند. و وقتی شکوه کسی را به ملاقات زمان و انفجار شکافنده‌اش ببرد، او بلافاصله به آنها برمی‌خورد، و دقیقاً در همان لحظه مرگ آشکار می‌شود. به همان دلیل که آنها برای مجموع زندگی‌های آسوده بیش‌ازپیش سایه‌هایی بی‌استفاده، تهی و شکننده شده‌اند، در معرض فروپاشی قرار می‌گیرند و از این‌رو سقوط یأس‌آور زندگی‌ها را آشکار می‌کنند، کامل‌تر از آنکه از خلال وسواس‌های ترسناک گذشته. آنها نه دیگر مواعی برای «احساس زمان» و سواسی از دست‌رفته، بلکه مکان‌های بلندی‌اند که سرعت هولناک سقوط از آنها ممکن می‌شود: و خود مکان‌های بلند سرانجام واژگون می‌شوند تا یک مکاشفه‌ی تام‌وتمام باشند. زمین‌ها از خورشیدشان دور می‌شوند، افق نابود می‌شود. و اکنون، در برابر کسی که همه‌ی خام‌غلبه‌ی «مرگ خدا» را درون خود دارد، همان سنگی برمی‌خیزد که قبلاً در پی محدود کردن توفان‌ها بوده است و اکنون چیزی جز یک فرسخ‌شمار نیست که بی‌کرانگی فاجعه‌ای نامحدود را نشان می‌گذارد. احساس انفجار و سبکی دوار که ابلیسک سنگین و متکبر را احاطه می‌کنند.

«زمانه‌ی تراژیک یونان»

در هر حال، این واژگونی نشانه‌ها با آغاز از سنگ‌کاری عظیم اهرام، نتیجه‌ی جریان‌ی یکپارچه و منظم از چیزها نیست. زمان ابژه‌ی احساس ساده‌ای از ترس نشده است. در گیرایی عظمت صوری که حدشان را به آن تحمیل می‌کنند، زمان، که صلب می‌شود، کمتر از خمپاره‌های انفجاری فشرده‌شده در

فولاد افسون‌کننده نیست. زمان ابژه‌ی یک احساس ترس صرف نیست. در جاذبه‌ی فیگورهای شاهانه که بر آن‌ها حد می‌گذارد، زمان که حالا جامد شده، همان‌قدر خیره‌کننده است که ماده‌ی منفجره‌ی موجود در بمب. و خویشاوندی‌های میان شادی و انفجار چنان عمیق‌اند که فجایع سوزان همواره دستخوش حرکات سرخوشانه بوده‌اند. مبارزه همیشه بر آسایش ارجح بوده است، سقوطی ناگهانی به ثبات. بنابراین یونان در روزهای ابتدایی‌اش امکان‌های خویشاوندی میان انسان و خشونت را پیشاپیش آشکار کرد.

حتی به نظر می‌رسد که یونان باستان از جراحی و جنایت به وجود آمده بود، درست مثل قدرت کروئوس که از قطع‌عضو خونین پدرش اورانوس به وجود آمده بود، یعنی دقیقاً از حاکمیت الاهی آسمان‌ها. کروئوس، همان خدای «انسانی» عصر طلایی، در ساتورنالیای جشن گرفته می‌شد؛ دیونیزوس، که به دنیا آمدنش منوط به قتل مادرش به دست پدرش بود — زئوس جانی سمله را با یک دم آذرخش به زمین انداخت — این دیونیسوس تراژیک، شکسته از سرخوشی، گریز ناگهانی زنان عیاش را به راه انداخت. و تراژدی، کمتر توضیح‌داده‌شده‌ترین «رازها»، همچون جشنی به افتخار زمان وحشت‌گستر، نشانه‌های هذیان و مرگ را برای انسان‌های گردآمده نقش کرد طوری که به موجبش آنان می‌توانستند طبیعت راستین‌شان را بازشناسند.

بینش مهاجم هراکلیتوس به این دسترس‌پذیری توأمان زندگی شاد و محزون پاسخ می‌دهد. نیچه گفت که این بینش هم‌ارز زلزله‌ای بود که ثبات زمین را می‌زدود. او آن را با تصاویری وصف کرد که ده سال بعد برای وصف مرگ خدا استفاده کرد، تصاویر یک سقوط کامل و درعین‌حال پر جلال و شکوهمند. بنابراین در مرگ خدا، که گردبادش همه‌چیز را از گذشته می‌برد، دوباره این «نوستالژی جهان از دست‌رفته» را می‌یابیم که بسا چشمان نیچه را به طرزی دردناک به دوره‌ی تراژیک یونان دوخت.

و، در حرکتی همسان، خشم نیچه را متوجه سقراط کرد: آنچه سقراط به انسانیتی پر آشوب معرفی کرد چیزی جز اصلی هنوز ضعیف و با این حال حامل کیفیتی تغییرناپذیر نبود که ارزش الزامی‌اش به سبک‌سری نبرد پایان می‌داد. سقراط خیر را معرفی کرد: یعنی خدا، و پیشاپیش جاذبه‌ی مسیحیت، که بر تراژدی شور آسمان‌ها چیره شد و «مرگ خدا» را به پستی انسان‌ها و به گناه و زمان را به شر فروکاست.

ابلیسک و صلیب

ابلیسک‌های روم صلیب بر سر دارند طوری که شکنندگی فلزی‌شان را به رأس‌های هرمی این فیگورهای سنگی عظیم اضافه می‌کنند.

تصویر مبهم «مرگ خدا» بیشتر از هر چیز دیگری نظمی را درهم می‌شکند که خصایص حاکمیت نامتغیر را تثبیت کرده‌اند. سرگرمی آزوده‌ای که از این جماع عقیم‌مانده مشتق می‌شود شاید کسالتی را به تصرف درمی‌آورد که از انباشت اشکال پی‌درپی ضروری برای زندگی انسان‌ها نتیجه می‌شود. بنابراین میان‌برهای شاد مسیحیت رومی آشکار می‌شوند که زندگی در آنها بدون منطق می‌کوشد خُلق‌های ناممکنش را وفق دهد. اما در همان لحظه واضح می‌شود که عمارت باروک حيله‌گری که حاصل شد تنها برای این بالا رفته بود که سقوط کند. این جهان غربی، که تب‌هائیش نخست فرسوده شده بودند و در کفاره‌ی وحشتناک قدیسین شمول می‌یافتند، انگار صرفاً کودک‌کی‌اش را در برابر خدا تکه‌پاره کرده بود تا هر وقت قدرتش را داشت از این پدر خلاص شود. از آنجا که توسعه‌ی زندگی باستانی کم‌کم به سایه‌ی الاهی اجازه‌ی رشد داد و زمان تراژیک را کنار زد، حرکت زندگی غربی، یکی پس از دیگری، ساختمان‌های پرمخاطره‌ای را به زمین می‌اندازد که خواست دوام‌آوردن را هرگز در عبارات درستی حفظ نکرده است. پس این جهان، با رفتن در جهت خلاف جاده‌ای که جهان باستانی پیموده، همچنان که ثروتش انباشت و هرچیزی در آن تجزیه می‌شود، در اعماقش به رستگاری‌های تراژیک ساده‌دلی یونانی بدوی تمایل دارد. به درستی که همه چیز در یک پهنه‌ی تقریباً خالی شکل می‌گیرد، در جهانی که، در تمامیتش، با تخریب عقلانی مسطح و افسرده شده است. اما در هر مکانی که سرنوشت سترگ انسان‌ها شکل گرفته، ریتم زندگی و مرگ شتاب می‌گیرد و به سرعت چنان زیادی می‌رسد که تنها از سرگیجه‌ی سقوط نتیجه می‌شود.

هگل علیه هگل تغییرناپذیر

بازنمود این حرکت با این واقعیت دشوار می‌شود که با افزایش‌های احساس استراحت شتاب گرفته است. این است آنچه نخست وقتی فرازونشیب‌های زندگی انسانی از یک ابلیسک جستجو می‌شد ظاهر گشت. خصوصاً استراحت به‌دست‌آمده از این سایه برای عقل ضروری بود تا با قلبی سبک به زمان نزدیک شود.

این حرکت در ابتدا روشن یا متقن نبود. حتی هگل با توصیف حرکت روح که انگار تمام استراحت ممکن را مستثنی می‌کرد به آن پایان داد، هرچند در خودش، که انگار نتیجه‌ی الزامی آن بود. او

این‌گونه به حرکت زمان ساختاری مرکزگرا داد که شاخص حاکمیت، هستی یا خدا هستند. از سوی دیگر، زمان با انحلال هر مرکز شکل‌گرفته به‌طور برگشت‌ناپذیری مرکزگرنیز شناخته می‌شود — چراکه در هستنده‌ای شناخته می‌شود که مرکزش پیشاپیش آنجاست. پس، ایده‌ی دیالکتیکی، صرفاً آمیزه‌ای است از زمان و متضادش، از مرگ خدا و جایگاه امر تغییرناپذیر. اما با این حال نشانگر حرکت اندیشه‌ای است تشنه‌ی تخریب آنچه از مردن سر باز می‌زند، تشنه‌ی شکستن بندهای زمان به‌سان شکستن قانونی که خدا ملزم می‌کند. بدیهی‌ست که رهایی زمان^۱ فرآیند سنگین‌هگلی را، دقیقاً به همان مقدار ناچیزی می‌پیماید که آبرونی سقراطی^۲ هستی ابدی تحمیل‌کننده‌ی انسان را به این جهان آورد.

هرم سرلی

نسبت نیچه به هگل نسبت پرنده‌ای است که تخمش را می‌شکند به پرنده‌ای که رضایتمندانه جوهر درونش را درمی‌کشد. آن بحرانی شکستن را تنها می‌توان با کلمات نیچه وصف کرد:

«شدت احساساتم توأمان به لرزه و خنده‌ام می‌اندازد... بسیار گریسته بودم... این‌ها نه اشک‌های شفقت، که اشک‌های هلهله بود... آن روز داشتم در جنگل قدم می‌زدم، در امتداد دریاچه‌ی سیلواپلانا؛ بر صخره‌ی هرمی تنومندی نه‌چندان دورتر از سرلی ایستادم...»^۲

اندیشه‌ی نیچه را، که از بینش خلسه‌وار ناگهانی بازگشت ابدی نتیجه شد، نمی‌توان با احساساتی قیاس کرد که عادتاً به چیزی ربط دارد که تأمل عمیق قلمداد می‌شود. چون ابژه‌ی عقل اینجا از مقولاتی که می‌تواند در آنها بازنمود یابد فراتر می‌رود، تا آنجا که به محض بازنمودیافتن ابژه‌ی خلسه، ابژه‌ی اشک‌ها، ابژه‌ی خنده می‌شود... خصبه‌ی مسموم «بازگشت» چنان اهمیتی دارد که حتی اگر برای لحظه‌ای کنار گذاشته می‌شد محتوای صوری «بازگشت» احتمالاً خالی می‌نمود.

برای بازنمایی آن گسست قطعی که اتفاق افتاد — رهاندن زندگی از ذلت‌های ترس — ضروری‌ست بینش شکافنده‌ی «بازگشت» را به چیزی گره زد که نیچه هنگام تأمل بر بینش انفجاری هراکلیتوس تجربه کرد، و به آنچه او بعداً در بینش «مرگ خدا»ی خودش تجربه کرد: این برای دریافتن میزان کامل رعدوبرقی ضروری‌ست که پیوسته زندگی‌اش را در هم کوفت درحالی‌که همزمان آن را درون فوران نور خشونت‌بار فرامی‌افکند. زمان ابژه‌ی بینش هراکلیتوس است. زمان در «مرگ» آن کسی از بند رهیده است که ابدیتش به هستی شالوده‌ای تغییرناپذیر داد. و عمل جسورانه‌ای که «بازگشت» را در اوج این زجر شکافنده نشان می‌دهد تنها از مرگ خدا قدرت تاملش را می‌قاید تا آن را به پوچی زیان‌بار زمان بدهد.

ازین رو «حالت شکوه» چیره‌دستانه به احساس سقوطی بی‌پایان پیوند خورده است. به‌راستی که سقوط پیش‌تر جزء خلسه‌ی انسانی بود، که در آن مسمومیتی را ارزانی داشت که طبیعت زمان را تقریب می‌زند. اما آن سقوط سقوط /ولین انسان بود، درحالی که سقوط «بازگشت» واپسین است.

گیوتین

«همان سنگی که قبلاً در پی محدود کردن توفان‌ها بود و اکنون چیزی افزون بر یک فرسنگ‌شمار نیست که بی‌کرانگی یک فاجعه‌ی محدودنشده را علامت می‌گذارد...» نزدیک سرلی، صخره‌ای به شکل یک هرم همچنان به سقوط «بازگشت» گواهی می‌دهد...

تنها بی‌فایدگی متمادی — متصل به ابژه‌های سودمند یا برده‌وار — می‌تواند امروز به وجود احساس پوچی خشونت‌بار پناه دهد. سایه‌های مرده‌ی عظیم آن افسون جادویی را که حفاظت‌شان را بسیار مؤثر می‌کرد گم کرده‌اند. و وقتی شانس مفرط می‌خواهد که آنها همچنان مرکز سرنوشت را تشکیل دهند، تنها همان قدر محافظت می‌کنند که بی‌تفاوتی روزانه وجود دارد.

ابلیسک اقصر، بعد از یک‌صد سال، ناف معیارین سرزمین میانه‌روی شده است: زوایای دقیقش اکنون از آن فیگوری حیاتی‌ست که از بنیادش می‌درخشد. اما بی‌زمانی داده‌شده به آن معلول غیاب هر تأیید قابل‌فهم است: به خاطر ارزش پرواگرش دوام دارد. آنجا که بناهایی که اصول را آشکارا تأیید کرده بودند ویران شدند، ابلیسک به این شرط می‌پاید که اقتدار حاکم و فرمانی که نمادش است آگاهانه نشوند. یافتن نمادی مناسب برای میدان کنکور کمی دشوار بود، آنجا که تصاویر سلطنت و انقلاب بی‌قدرت از آب درآمده بودند. اما خلاف جلال جایگاه بود که فضایی خالی رها شود، و توافق شد که یک تک‌سنگ از مصر بازگردانده شود. رفتاری از این دست موفق‌تر از این نبوده است؛ آن تصویر ظاهراً بی‌معنی ابهت آرام و قدرت رام‌کننده‌اش را به محلی تحمیل کرد که همواره تهدید یادآوری بدترین‌ها را با خود داشت. سایه‌هایی که هنوز می‌توانستند آگاهی را مختل یا بر آن سنگینی کنند از بین رفتند، و نه خدا باقی ماند نه زمان: حاکمیت تمام‌عیار و تیغ گیوتینی که به آن پایان دادند دیگر هیچ جایی از ذهن انسان‌ها را اشغال نکردند.

این است پاسخ فریبنده و گنگ مکان‌های متعال به انبوهه‌ی بی‌انتهای زندگی‌های ناچیز که تا چشم می‌بیند دورشان حلقه می‌زنند — و نمایش تنها وقتی عوض می‌شود که فانوس انسان احمق نور پوچش را بر سنگ اندازد.

در آن لحظه، ابلیسک از تعلق به جهان خالی و حاضر دست می‌کشد، و به پایان‌های زمان پرتاب می‌شود. بلند می‌شود، تغییرناپذیر — آنجا — و بر گریز نومید زمان چیره می‌شود. اما حتی درحالی‌که از این چیرگی کور شده، جنون، که به رسم حشره‌ای مسحور لامپ، از زوایای آن به اطراف می‌پرد، تنها زمان بی‌پایانی را باز می‌شناسد که در صوت انفجارهای متوالی می‌گریزد. و دیگر هیچ تصویری در برابرش وجود ندارد، اما این صوت انفجارهای متوالی را می‌شنود. تا آنجا که ابلیسک را اکنون با همه‌ی این ابهت مرده باز می‌شناسیم، دیگر پرواز آگاهی را تسهیل نمی‌کند؛ توجه را به گیوتین معطوف می‌کند. از ارتفاعات نرده‌های قصر، هشت صورت زره‌پوش و بی‌سر بر میدان کنکور سيطرة دارند، و زیر کلاه‌خودهای سنگی‌شان به همان اندازه‌ای خالی‌اند که آن روز که جلا در برابرشان سر از تن شاه جدا کرد بودند. بعد از اعدام، دو مجسمه‌ی اسب مارلی از جنگل اطراف آورده شده و در ورودی مکان‌های متعال نصب شده بودند، که همواره در برابرشان برافراشته می‌شوند. نقطه‌ی مرکزی مثلث متشکل از دو اسب و یک ابلیسک محل گیوتین را علامت می‌گذارد — فضای خالی، گشوده‌شده به روی گردش سریع.

نیچه / تسئوس

تصویر خالص آسمان‌ها، تصویر پالوده‌ی شاه، رئیس، سر و استحکامش، این تصویر خالص آسمان که پرتوها از آن عبور کرده‌اند، به هماهنگی و اطمینان کسانی که به آن نگاه نمی‌کنند و کسانی که مجذوبش نشده‌اند فرمان می‌دهد؛ اما شکنجه‌ی مهلک تقدیر کسی‌ست که واقعیتش در برابرش لخت می‌شود.

سر پالوده، که فرمان‌های تزلزل‌ناپذیرش هدایتگر انسان‌هاست، در این شرایط شکلی معماگون و استهزاآمیز به خود می‌گیرد که در مدخل یک هزارتو قرار گرفته است، آنجا که کسانی که ساده‌دلانه نگاه می‌کنند بدون رهنمود به بیراهه می‌روند و مغلوب شکنجه‌ی عذاب‌آور و شکوه می‌شوند. «نفس فضای خالی» آنجا استنشاق می‌شود — جایی که تفاسیر مبتنی بر رخدادهای سیاسی بی‌واسطه دیگر هیچ معنایی ندارند؛ آنجا که رخداد مجزا صرفاً نماد یک رخداد بسیار بزرگتر است. چون شالوده‌ی چیزهاست که به خلایق بی‌انتها سقوط کرده است. و آنچه با بی‌پروایی فتح شده — نه در یک دوئل که در آن مرگ قهرمان در عوض استمرار بی‌تفاوت در خطر مرگ هیولا قرار گرفته — مخلوقی مجزا نیست؛ همان خلاء و سقوط دوآر است، زمان است. حرکت تمام زندگی اکنون موجود انسانی را در

برابر بدیل‌های این پیروزی یا عقب‌نشینی فاجعه‌بار گذاشته است. موجود انسانی به آستانه می‌رسد: او آنجا باید خودش را با کله درون آن چیزی اندازه‌د که نه شالوده دارد و نه سر.

یادداشت

۱. دانش شاد، قطعه‌ی ۱۲۵، ترجمه‌ی و. کافمن
۲. اینک آن انسان، قطعه‌ی چنین گفت زرتشت، ترجمه‌ی و. کافمن